

بھارت

ماجرای جوی در
قطار
دزد
های بلند
فالگون

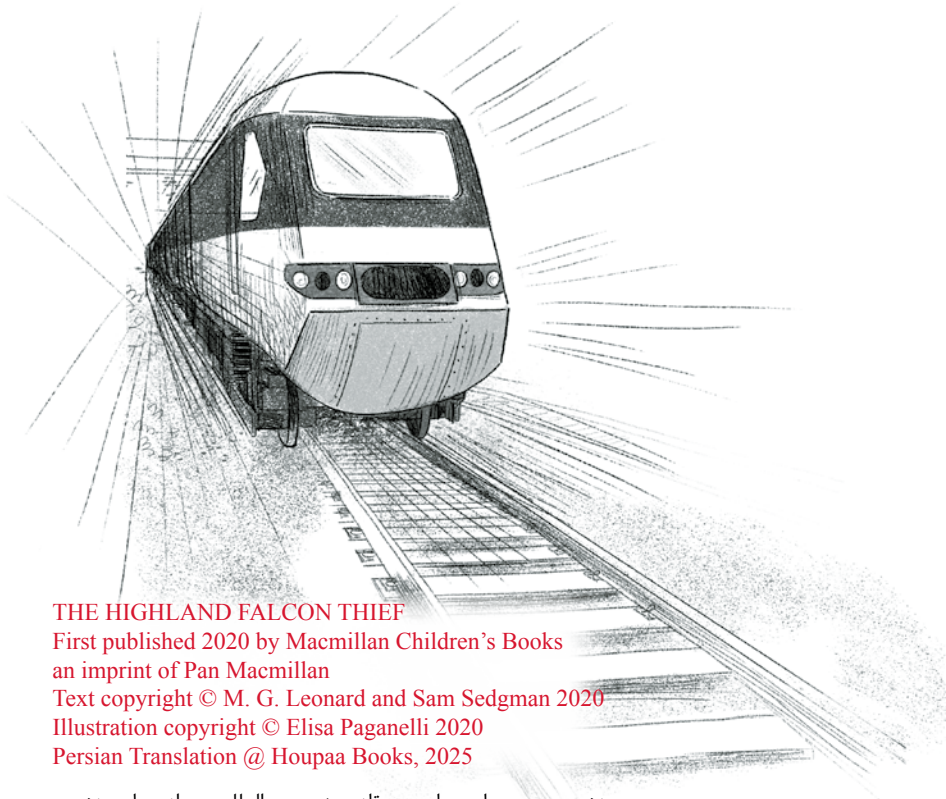
هوپا
Hoopa



ام. جی. لئونارد - سیم سچمن

تصویرگر: الیزا پائلی

مترجم: محمد رضا شکاری



THE HIGHLAND FALCON THIEF
 First published 2020 by Macmillan Children's Books
 an imprint of Pan Macmillan
 Text copyright © M. G. Leonard and Sam Sedgman 2020
 Illustration copyright © Elisa Paganelli 2020
 Persian Translation @ Houpa Books, 2025

نشر هوپا در چارچوب قانون بین المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد با همکاری آژانس ادبی کیا از ناشر آن خریداری کرده است. انتشار و ترجمه این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین المللی و اخلاق حرفه ای نشر است.



آدرس: خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه پلاک ۴۸، طبقه پنجم
 صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
 www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

سرشناسه: لئونارد، مایا گابریل
 Leonard, M. G (Maya Gabrielle)
 عنوان و نام پدیدآور: دزد هایلند فالکون / نویسنده ام. جی. لئونارد، سم سجمن؛ تصویرگر الیزا پگانلی؛
 مترجم محمدرضا شکاری.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۳.
 مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص.
 فروست: ماجراجویی در قطار.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۶۸-۲
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: The highland falcon thief, 2020.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, English-- 21st century
 شناسه افروده: سجمن، سام
 Sedgman, Sam
 شناسه افروده: پگانلی، الیزا، ۱۹۸۵ م.، تصویرگر
 Paganelli, Elisa, ۱۹۸۵-
 شناسه افروده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷- مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV/۱
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۳۷۲۲۹

ماجراجویی در قطار دزد هایلند فالکون

نویسنندگان: ام. جی. لئونارد، سم سجمن
 تصویرگر: الیزا پگانلی
 مترجم: محمدرضا شکاری
 ویراستار: یانار بینش‌پور
 طراح گرافیک: سحر احدی
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
 تیراژ: ۷۵۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۶۸-۲



برای سه نسل از اسپارلینگ‌ها
جان، سم و سب، و برای آرتور.
ام. جی. لئونارد

برای والدینم که در تمام کارهایم از دل و جان حمایت می‌کنند.
سم سچمن

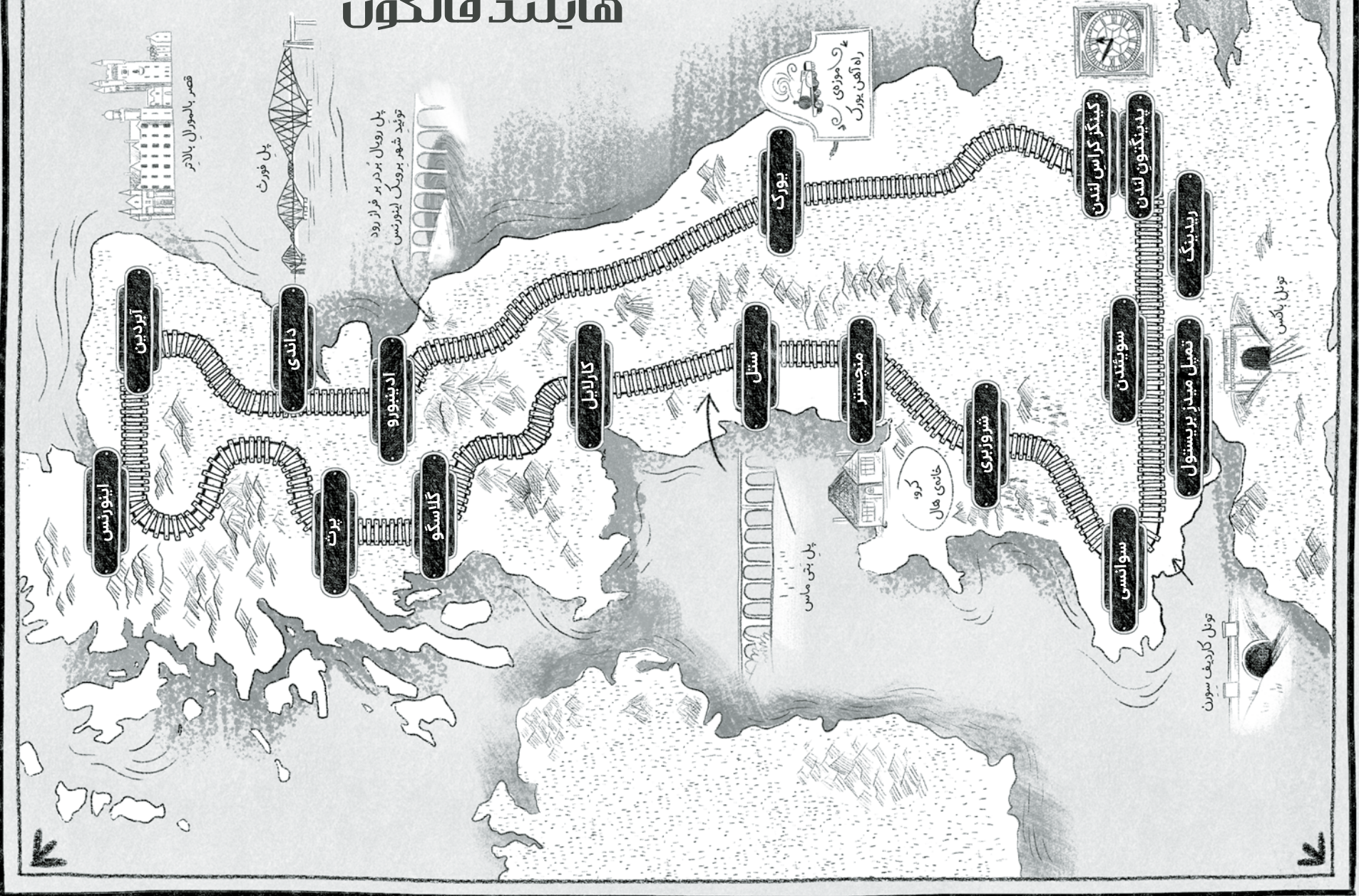
ترجمه‌ای تقدیم به صباى باهوش،
کنجکاو و جست‌وجوگر



فهرست

۱۵۵	آشپانه‌ای در اتاق ژنراتور	۱۰	مسیر قطار هایلند فالكون
۱۶۴	اطلس شکسته	۱۵	بلیت سفر
۱۷۲	سین جیم صبحگاهی	۲۳	هایلند فالكون
۱۸۳	جاسوس‌ها و عذرهای موجه	۳۱	سگ‌های الماس‌نشان
۱۹۳	بتی ماس	۳۷	عزیمت باشکوه
۲۰۰	وحشت‌زده در ستل	۴۹	شام سگی
۲۰۷	بخار اژدها	۶۱	ضیافت ارواح
۲۱۳	تغییر اوضاع	۶۵	خور فورث
۲۱۸	مشاهدات نقاشی‌شده	۷۲	مسافر قاچاقی سلطنتی
۲۲۶	صدا و تصویر	۸۰	تعادل قطاری
۲۳۳	نتیجه‌گیری از نقاشی‌ها	۸۷	اتاقک راننده
۲۴۶	رفتار عجیب	۹۶	زاغ
۲۵۵	کلاهت را دودستی بچسب	۱۰۷	اختراع زمان
۲۶۰	اتاقک چمدان‌ها	۱۱۶	اتاق شاهزاده
۲۷۰	آخر خط	۱۲۷	زمین خوردن در بالمورال
۲۷۹	روی ریل‌ها	۱۳۵	پایین پلکان
۲۹۰	ایستگاه بعدی	۱۴۵	رازها و اسکون‌ها

مسیر قطار هایلند فالکون



لندن

آبردين

داندي

ادينيورو

گلاسگو

پرت

کارديف

ستل

منچسټر

شروبري

لندن

تھيل ميڈر بريستول

کينگر گراس لندن

پيکنگتون لندن

ريدينگ

قصر بالمورال پالاس

پل فورث

پل رويال برادر بر فراز رود
تويڈ شهر پرونگ ايڈورس

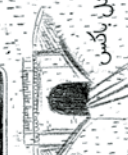
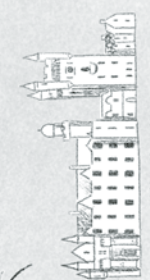
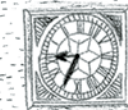
پل بني ماس

کرو
خانی هال

تونل کارديف سون

تونل پاکس

راه آهن يورک
موزه يورک



«درباره‌ی قطارها... چه چیزی می‌تواند از قطار پیشی بگیرد؟...»

سفر با قطار مساوی است با دیدن طبیعت و آدم‌ها،

شهرها، کلیساها و رودخانه‌ها. بهتر است بگویم

مساوی است با دیدن زندگی.»

_ آگاتا کریستی



فصل یک بلیت سفر

هریسون یک خودکاری از جیب کاپشن زردش درآورد، با انگشت اشاره‌اش ماهرانه نوکش را رو به پایین گرفت و در حاشیه‌ی میانی روزنامه‌ای که روی میز پهن بود، چیزی کشید. چین‌هایی که از سر نگرانی بر پیشانی پدرش افتاده بود، داشت او را عصبی می‌کرد.

کالین یک با آهی ناامیدانه صفحه‌ی ورزشی روزنامه را کنار گذاشت و به ساعت ایستگاه اشاره کرد.

- گفته بود ساعت پنج می‌آد این‌جا پیشمون. الان تو همون کافه‌ای هستیم که برادرت تعیین کرد و ساعت هم پنجه.

به آدم‌هایی نگاه کرد که توی ایستگاه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند.

- پس کجاست، بو؟

بورلی یک با ملایمت شوهرش را سرزنش کرد و گفت: «اوقات رو تلخ نکن، عزیزدلم. معده‌ات به هم می‌ریزه‌ها.» بعد دستش را بر آستین او گذاشت و اضافه کرد: «نات همین الان‌ها می‌رسه.»

هال صورت مادرش را واریسی کرد و خودکار را توی دستش فشار داد. مادرش خسته به نظر می‌رسید و کت پشمی آبی پدر، او را در خود غرق

زیر بغلش زد تا در قطار بخواند، هال تیتزش را دید: «دزد جواهر دوباره می‌تازد». دو کبوتر سینه‌سپر به زمین نوک می‌زدند و به سمتشان می‌رفتند. کالین بک لگدی پراند و غرغر کرد: «برین کنار. جونورهای مودی.» هال رو به پدرش اخم کرد، تکه‌ای از نان ساندویچ ژامبون نیم‌خورده‌اش را کند و رفت زیر میز تا جلوی پرنده‌ها که ترسیده بودند بریزد. کبوترها نان را گرفتند و سرش دعوا کردند. یک جفت کتانی جیر مشکی که سه خط سفید روی هر لنگه‌اش بود، کنار میز ایستاد. هال شلوار بلوطی راه‌راهی را هم دید که خط اتوی عمودی شق‌ورقی داشت. صاحب این کتانی و شلوار فقط یک نفر می‌توانست باشد. مامان بلند شد و پایه‌های صندلی فلزی‌اش روی کف‌پوش بتنی سایید.

داد زد: «نات!» میز را دور زد و دست‌هایش را دور شانه‌های برادر بزرگ‌ترش حلقه کرد.

– مواظب باش، بو... الان می‌خورم زمین.

دایی نات چمدان چرمی زهوار دررفته و چترش را زمین گذاشت و او را بغل کرد، بعد گفت: «چطوری، عزیزم؟ حالت خوبه؟» مامان جواب داد: «آره.» نگاهش سریع رفت سمت هال. – خوبم.



کرده بود، اما چون پایه‌ماه بود برآمدگی شکمش از جلوی کت بیرون می‌زد. هیچ‌کس نظر هال را نپرسیده بود، اما چه خوشش می‌آمد چه نه، داشت صاحب یک خواهر کوچولو می‌شد. خودکارش را کنار گذاشت.

– مامان، من دلم نمی‌خواد با دایی نات برم. می‌خوام پیش تو بمونم. از قطار خوشم نمی‌آد. حوصله‌ی آدم رو سر می‌بره.

مادر دستش را جلو برد و درحالی که موهای نات را نوازش می‌کرد، گفت: «می‌دونم، عزیزدلم... اما خیلی برات خوب می‌شه که یه مدتی رو با دایی‌ات بگذرونی. آدم جالبیه!»

قیافه‌ی هال توی هم رفت. هر وقت بزرگ‌تری به او می‌گفت چیزی برایش خوب است، معنی‌اش این بود که آن چیز یا خسته‌کننده است یا نفرت‌انگیز یا هر دو.

– اگه بمونی، مجبور می‌شی تو سالن انتظار بیمارستان منتظر باشی. خوب نیست تعطیلات تابستونی‌ات رو این‌جوری به آخر برسونی.

مادر دست نات را نوازش کرد و ادامه داد: «یه وقت دیدی بهت خوش هم گذشت!» – نمی‌گذره.

هال از پس سقف شیشه‌ای ایستگاه به آسمان ابری نگاه کرد. دلش نمی‌خواست همراه دایی‌ای که فقط کریسمس او را می‌دید با قطار راهی سفر شود. طاق‌های آجری و بلند ایستگاه کینگز کراس پوشیده از گچ‌بری‌های شبکه‌مانند سفیدی بود که ایستگاه را شبیه کندو و همه‌ی مسافران سراسیمه را شبیه زنبور می‌کرد؛ انبوه درهم‌وبرهم آدم‌هایی که ساک‌هایشان را دنبال خودشان می‌کشیدند و چمدان به‌دست با عجله می‌گذشتند. مردی کنار قفسه‌ای آهنی پر از روزنامه ایستاده بود و می‌خواست آن‌ها را زوری به مردم بفرودشد. وقتی زنی کت‌ودامن‌پوش روزنامه‌ای را از دست فروشنده قاپید و

- نانائیل، خوشحالم می‌بینمت.

پدر بلند شده بود و داشت با دایی نات دست می‌داد.

- بابت این لطفی که داری در حقمون می‌کنی ازت ممنونیم. جداً ممنونیم.

نگاه‌ها از روی دایی‌اش رفت روی پدرش. دایی نات از خطوطی صاف تشکیل شده بود. لاغر بود و موهای کوتاه‌شده‌ی صاف و مرتبی داشت و عینک قاب‌شاخی به چشم زده بود.

بارانی گرم‌رنگ و پلپور خردلی‌اش با شلوار و کتانی‌اش خیلی جور بودند. در عوض، پدر انبوه شلخته‌ای از دایره‌ها بود. صورت گردِ مهربانش از بالا به کپه‌ای موی جوگندمی می‌رسید که عقب می‌رفت و وسط سرش خالی شده بود. کمی قوز درآورده بود و پیراهن چهارخانه‌ی سرمه‌ای‌اش را توی شلواری با کمر بند قهوه‌ای کرده بود. همین باعث شده بود شکمِ آویزانش بیش از پیش توی چشم باشد.

دایی نات که چشم‌هایش برق می‌زد، به حال رو کرد و گفت: «وقتشه که خواهرزاده‌ام رو بهتر بشناسم.» و دستش را به‌سوی حال دراز کرد. «از کریسمس تا حالا خیلی بزرگ‌تر شده‌ای، هریسون. واسه ماجراجویی‌مون توی قطار بخار هیجان‌زده‌ای؟»

حال با دایی‌اش دست داد و سر تکان داد، اما نمی‌خواست بگوید بله، چون دروغ بود. سفری طولانی به اسکاتلند و بازگشت از آن‌جا با کُندترین قطار دنیا، آن‌هم همراه دایی عجیب‌وغریب چیزی نبود که اسمش را بگذارد ماجراجویی.

مامان گفت: «مطمئنم ایرادی نداره که حال باهات بیاد؟» کوله‌پشتی‌ها را برداشت و از دوش او آویزان کرد، بعد رو به دایی نات گفت: «بهش گفته‌ام که وقتی کار داری، مزاحمت نشه.»

دایی نات سفرنامه‌نویس بود. قبول کرده بود در سفر کاری‌اش حال را با خود ببرد تا بورلی بک به بیمارستان برود و بچه‌اش را به دنیا بیاورد.

دایی نات با احتیاط دستش را روی شکم برآمده‌ی خواهرش گذاشت، گفت: «اصلاً نگران ما نباش، تو خواست باشه که این کوچولو رو سالم به دنیا بیاری. بی‌صبرانه منتظرم که چهار روز بعد، موقع برگشتن ما، سه تایی‌تون رو توی ایستگاه پدینگتون ببینم.»

- بله.

حال با عصبانیت سر تکان داد. خواست چیزی بگوید، اما حرف دیگری نزد.

مادرش با ملایمت گفت: «من چیزی‌ام نمی‌شه، حال.» خم شد و دستش را روی گونه‌ی او گذاشت.

- نباید نگران باشی. بابات ازم مواظبت می‌کنه.

زنجیر نقره‌ای را که از گردنش آویزان بود، باز کرد و آن را به حال داد. «بیا، نشان سن کریستوفر بابابزرگت رو بگیر که برات خوش‌شانسی می‌آره. قدیس حامی مسافرها تو سفر ازت مراقبت می‌کنه.»

حال نشان نقره‌ای را بین انگشت شست و سبابه‌اش گرفت. حکاکی سن کریستوفر را لمس کرد، چوب‌به‌دست و بچه‌روی‌دوش.

- اما اگه خودت لازمش داشته باشی چی؟

- وقتی رسیدی خونه، اگه دوست داشتی، بهم پیش بده.

گردن‌بند را گردن حال انداخت، کاپشنش را مرتب کرد و کلاه کاپشن را از زیر کوله‌پشتی‌اش درآورد. نوک انگشت‌هایش را لای موهای خاکستری روشن او برد.

- برای دایی‌ات پسر خوبی هستی دیگه، نه؟

- آره، مامان.

پدرش پرسید: «هایلند فالکون از کدوم مسیر می‌ره، ناتانائیل؟»

– از ساحل شرقی به بالمورال می‌ریم، ناهار فردا اون‌جا توقف می‌کنیم، بعد اسکانلند رو دور می‌زنیم و از غرب برمی‌گردیم.
پدرِ هال سر تکان داد.

– واسه تزیین کردنِ کرو چند روز وقت صرف کرده‌اند. امروز صبح که خواستیم با قطار به این‌جا بیاییم، ایستگاه معرکه شده بود.
– حتماً جشن رو با کلی زرق‌وبرق و زلم‌زیمبو برگزار می‌کنند.
دایی نات به هال چشمک زد. «یه سفری می‌شه که تا آخر عمر یادت می‌مونه.»

پدرِ هال شانه‌ی او را نوازش کرد و گفت: «خوش‌شانسی که به این سفر می‌ری، پسرم. یادمه وقتی جوون بودم، واسه قطار هایلند فالکون که از کرو رد می‌شد، دست تکون می‌دادم. قطار خوشگلیه.»

– دلم برات تنگ می‌شه.

مادر هال این را گفت و بغلش کرد.

– حرف‌های دایی‌ات رو گوش کن. چهار روز دیگه می‌بینیمت.

– کلی بهمون خوش می‌گذره.

دایی نات این را گفت و چمدانش را برداشت. قلاب چترش را روی ساعدش انداخت و دست هال را گرفت.

– خیلی خب، باید راه بیفتیم تا از قطارمون جا نمونیم.

هال زور زد تا چیزی بگوید. درست خداحافظی نکرده بود. وقتی دایی نات او را از میان جمعیت به دنبال خود می‌کشاند، پدر و مادرش دور می‌شدند و دست تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند. پدرش را دید که دستش را دور مادرش حلقه کرده بود تا مراقبش باشد. هال و دایی رویشان را برگرداندند و در دل جمعیت رفتند و پدر و مادر هال در یک

چشم‌به‌هم‌زدن غیبتشان زد.

– تو هم بلیت لازم داری.

دایی نات دستش را از دست هال بیرون آورد و توی جیب بارانی‌اش فروبرد.

هال که در میان جمعیت سرک می‌کشید تا شاید چشمش دوباره به پدر و مادرش بیفتد، فقط صورت‌های بی‌حالت غریبه‌ها را دید. احساس می‌کرد از درون خالی شده است. دایی نات کارت مستطیل سفیدی را توی دست او گذاشت.

– آماده‌ای، هریسون؟

صدایش مثل صدای مادرِ هال لطیف بود.

هال به پشت سرش نگاه انداخت، بعد سرش را بالا برد و دایی‌اش را نگاه کرد. سپس به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد

و گفت: «آماده‌ام.»

آدم‌های زیادی جلوی ورودی سکو جمع شده بودند و همدیگر را هل می‌دادند تا جایی گیرشان بیاید.

دایی نات به سمت آن‌ها رفت و گفت: «بیا روی فرش قرمز زیاد معطل نکنیم. صحنه رو می‌ذاریم واسه اون‌هایی که عاشق نورافکن هستند.»

هال به کاپشن زرد و جین

آبی رنگ‌ورورفته‌اش نگاه

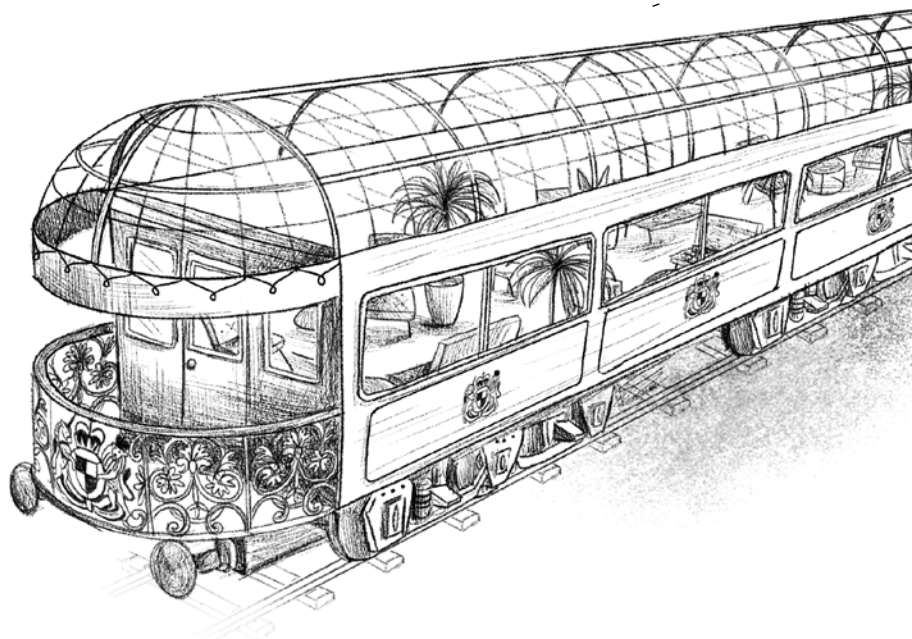
کرد و دلش هُری ریخت. برای





فصل دو هایلند فالکون

اولین چیزی که حال دید، خانه‌ی شیشه‌ای درخشانی بود که چرخ داشت. نیمه‌ی پایینی قطار از چوبِ لاک‌الکل‌خورده بود؛ نیمه‌ی بالایی‌اش، شیشه‌های مستطیلیِ براقی بود که با میله‌هایی از طلا سر جایشان نگه داشته شده و روی قطار قوس برداشته بودند. داخلش انبوهی از گیاهان استوایی سبز بود.



راه رفتن روی فرش قرمز لباس مناسب به تن نداشت. نگهبان یونیفرم‌پوش گفت: «بلیت، لطفاً.» حال کارت سفید را که اسمش رویش بود، جلو گرفت. دوربین‌ها فلاش زدند و نگهبان لبخند زد. - هریسون بک، به آخرین سفر هایلند فالکون خوش اومدی.



- این دیگه چه جور قطاریه که گلخونه داره؟

دایی نات با لبخند گفت: «بهش می‌گن واگن تماشا. وقتی روی ریل‌ها حرکت می‌کنیم، می‌تونیم از تماشای رنگ‌های اواخر تابستون حومه‌ی بریتانیا لذت ببریم یا چشم بدوزیم به دریای شمال. ممکنه حتی کراکن^۱ هم ببینیم.»

- کراکن که واقعی نیست.

هال به هیولاهای دریایی اعتقاد نداشت؛ آخر دیگر داشت دوازده‌ساله می‌شد.

دایی نات جا خورد و در جواب گفت: «واقعاً؟ خب پس، هوا که تاریک شد، می‌تونن توی یکی از کاناپه‌ها لم بدی و به ستاره‌ها نگاه کنی.»

فریادی بلند شد. هال برگشت و دید زنی با پیراهنی به‌رنگ آبی گل فراموشم‌مکن با عشوه روی فرش قرمز راه می‌رود. زن از پس‌شانه‌اش به دوربین‌ها نگاه کرد، لب‌های قرمزش را غنچه کرد و سرش را عقب داد و الکی زد زیر خنده.

هال نفس‌بریده گفت: «سیره‌نایت! اون این‌جا چی کار می‌کنه؟» اما دایی نات داشت با گام‌های بلند از فرش قرمز دور می‌شد. هال دوید تا به او برسد.

- اون ستاره‌ی معروف سینماست!

- سیره‌نایت یکی از مهمون‌هاست و بخشی از این تور بزرگه.

- سیره‌نایت همراه ما با قطار می‌آد؟ امکان نداره!

بن، دوست صمیمی هال، دلش برای سیره‌نایت ضعف می‌رفت. اگر این ماجرا را می‌شنید، از حسودی می‌ترکید.

- توی تور بزرگ چه اتفاق‌هایی می‌افته، دایی نات؟ ما چی کار می‌کنیم؟

۱. Kraken: هیولای دریایی و افسانه‌ای غول‌آسا متعلق به اساطیر اسکاندیناوی

- توی یکی از بهترین قطارهایی که تا حالا ساخته شده زندگی می‌کنیم، می‌خوریم و می‌خوابیم و خودمون رو توی دردسر نمی‌ندازیم. شانس آوردیم که آدم‌های عادی هستیم. آدم‌های عادی وظایف رسمی ندارند. زوج سلطنتی مجبورند همه‌ی کارهای سخت رو انجام بدن.

- زوج سلطنتی؟

- مامانت بهت نگفته من و تو قراره با قطار بخار سلطنتی سفر کنیم؟ هال اعتراف کرد: «به حرف‌هاش گوش نمی‌دادم. دلم می‌خواست بمونم و به بابا کمک کنم که از مامان مراقبت کنه.»

دایی نات دستش را روی شانه‌ی هال گذاشت و روبه‌پایین خم شد.

- می‌دونن بیشتر از همه، چی به مامانت کمک می‌کنه؟

هال گفت: «این‌که من توی دست‌وپاش نباشم.» و به زمین نگاه کرد. - نه. این‌که تعطیلات معرکه‌ای رو بگذرونیم و با کلی داستان برگردیم که توی دوره‌ی استراحتش برایش تعریف کنیم. وقتی برگردیم، کلی فرصت داری ازش مراقبت کنی. مامانت اگه بدونه تو خوش‌حالی، خوش‌حاله. مگه نه؟

هال با بی‌میلی سر تکان داد.

- پس، سرحال باش. وقتشه خوش بگذرونی. اون بالکن رو ببین.

دایی نوک چترش را به‌طرف سکوی جلوی واگن تماشا گرفت.

- چه آهن‌کاری محشری. نقش‌ونگار گل‌گلی اطراف نوک نشان سلطنتی رو می‌بینی؟ فوق‌العاده‌ست.

هال به آن سازه‌ی فلزی نگاه کرد و پیش خودش گفت نکند دایی‌اش کمی دیوانه باشد.

- اوم، آره. آهن‌کاری فوق‌العاده‌ای داره.

- همین‌که زوج سلطنتی در بالمورال سوار بشن، هایلند فالکون تا

- چرا. این جوروی کیفش خیلی بیشتره. این جا واگن غذاخوریه و ما صبحونه و ناهار و شامون رو همین جا می خوریم.

بعد به طرف دیگری اشاره کرد و گفت: «از اون درهای دولته ای هم سوار قطار می شیم.»

مرد بلندقامتی با لباس جگری و دکمه های طلایی و جیب ها و یقه برگردان هایی با حاشیه ی طلایی جلو آمد، کلاه نوک تیزش را به نشانه ی احترام پایین برد و گفت: «آقای بردشاو، قربان. حضور شما همیشه مایه ی خوش وقتیته.»

- سلام، گوردون. ایشون خواهرزاده ام هریسون بکه. هریسون، ایشون گوردون گولده، ناظر ارشد قطار سلطنتی.

گوردون گولد لیخندی زد و ردیف دندان های بزرگش آشکار شد.

«خوش اومدین، ارباب بک.»

- گوردون، می خوام هریسون رو ببرم تا لوکو. وقت که داریم، ها؟

- آگه عجله کنید، قربان.

- تو یه چشم به هم زدن برمی گردیم.

دایی نات دستش را بر پشت هال گذاشت و او را از واگن غذاخوری به بیرون هدایت کرد.

- کوپه ی خواب ما تو یکی از همین واگن های مهمونه.

- اون یکی چیه؟

هال به واگنی با پنجره هایی اشاره کرد که حاشیه ی طلایی داشتند.

دایی نات گفت: «واگن سلطنتی. ما آدم های عادی نمی تونیم بریم توش. تا به بالمورال برسیم خالی می مونه.»

تصویر هال توی یکی از پنجره ها با حاشیه ی طلایی افتاد: موهای بلوند فر، صورت معمولی، کاپشن زرد.

خارج شدن از ایستگاه سرعتش رو قدر قدم های عادی پایین می آره. شاهزاده و شاهزاده خانم روی بالکن می ایستند و برای هوادارانشون که ازدواج این نوعروس و تازه داماد رو جشن می گیرند، دست تکون می دن.

انگشتش را بالا برد و باربری شتابان به سمتشان آمد.

- کوپه ی نه، لطفاً.

دایی نات کوله پشتی هال را از دوش او برداشت و کنار چمدان خودش روی زمین گذاشت.

- خب هریسون، من همیشه قبل از این که سوار قطار بخار بشم، یه سری به لوکو می زنم. اینی که گفتم مخفف لوکوموتیوه.

نوک چترش را بالا برد.

- پیش به سوی مانشین بخارا!

وقتی روی سکو پیش می رفتند. دایی نات دستش را جلو برد.

- نگاه کن! واگن ها رو. اوج زیباییه.

هال هرگز ندیده بود آدم بزرگی این همه عاشق قطار باشد. بعد هم که دایی اش با شوروشوق مطالبی درباره اش می گفت، فهمید دارد لبخند می زند.

دایی نات یکهو سر جایش میخکوب شد و هال از پشت به او خورد.

- اون قرمزی رو می بینی؟ ارغوانیه؛ رنگ لباس خونواده ی سلطنتی.

هیچ قطار دیگه ای رو نمی بینی که همچین رنگی داشته باشه.

هال خیره نگاهش کرد. آن رنگ قرمز سیر نشانه ی ثروت و قدرت بود.

دایی اش ادامه داد: «به این واگن می گن سالن ادواردشاه. قبل از جنگ برای جورج شاه پنجم ساخته شده. کتاب خونه ی فوق العاده ای داره، به علاوه ی میزهای بازی و دارت.»

- دارت؟ تو یه قطار متحرک خطرناک نیست؟

پرده‌ی پنجره کشیده شد.

– وای!

به عقب پرید، چند تا انگشت، دماغی پهن و چشم‌هایی سبز دید. بعد همه‌ی آن‌ها غیبشان زد.

– حالت خوبه؟

دایی نات سرحال به نظر می‌رسید.

صورت هال سرخ شد و گفت: «آره... اوم، اِ، اون ناظر ارشد از کجا اسم شما رو می‌دونست؟»

دایی نات گفت: «این که اولین سفر من با هایلند فالكون نیست. من سفرنامه‌نویسم و تخصصم هم قطاره. من عاشق این ماشین‌های شگفت‌انگیزم.» انگشتش را به شقیقه‌اش زد و ادامه داد: «همه‌ی مسیرهای تاریخی رو از حفظم. اگه خوابم نبره، اسم ایستگاه‌ها رو از بر می‌گم و هنوز به آخر خط نرسیده، پیاده می‌شم.»

خوش حال به نظر می‌رسید.

– نوشتن درباره‌ی قطارها، واقعاً شغله؟

دایی نات خندید. «قبلاً درباره‌ی هایلند فالكون نوشتم، واسه همین دعوتم کردند که دوباره این کار رو بکنم.»

در امتداد طول قطار به حلقه‌های دود خاکستری خیره شد که در اطراف دودکش بالا می‌رفتند.

– خدا رو شکر که این فرصت رو به دست آوردم تا با این قطار وداع کنم.

این قطار خیلی خاصه.

خودش را کمی لرزاند و ادامه داد: «زود باش. باید عجله کنیم.

این واگن‌های آخری، واگن‌های خدماتی کارکنانه. اون‌جا هم که

انبار لوکوموتیوه.»

– انبار لوکوموتیو به چه دردی می‌خوره؟

– اون‌جا زغال‌سنگ و آب رو ذخیره می‌کنند.

هال به اربابه‌ای به اندازه‌ی سطل بازیافت زباله نگاه کرد و در کوچکی روی دیواره‌اش دید. تا پلک زد. در کمی باز شد و قسمت بالای صورت کسی را با موهای مشکی و چشم‌های سبز دید و بعد آن صورت غیبش زد. همان صورتی بود که پشت پنجره‌ی واگن سلطنتی دیده بود.

– زغال‌سنگ؟

– معلومه که زغال‌سنگ. فکر می‌کنی قطار بخار با چی حرکت می‌کنه؟

– بخار؟

– بخار از چی درست می‌شه، هریسون؟

– از زغال‌سنگ؟

– دقیقاً. از زغال‌سنگ.

بعد دایی نات او را به جلو هل داد و گفت: «زود باش. بیا بریم از جلو ظاهرش رو ببینیم.»

بدنه‌ی این لوکوموتیو پرشکوه، ارغوانی جلازده و بام سفیدش درخشان بود. دماغه‌ی نوک‌تیز لوکوموتیو مثل نوک عقاب قوز داشت. حاشیه‌ی روکش آن از دو طرف طوری بالا می‌رفت انگار بخواهد مثل حیوانی درنده دندان نشان بدهد. سه چرخ بزرگ سیاهش از پشت پیدا بود. بخار از لوله‌هایی پنهان بالا می‌رفت و تهدیدآمیز هیس می‌کشید. ابری از بخار آب لوکوموتیو را احاطه کرده بود. هال دلش می‌خواست خودکارش را درآورد و از قطار نقاشی بکشد، اما کاغذ نداشت.

– باید خیلی بگردی تا بتونی واگنی با عظمت‌تر و زیباتر از این پیدا کنی.

دایی نات به سمت دماغه‌ی لوکوموتیو رفت، دستش را روی آن گذاشت و انگار که اسب باشد، نوازشش کرد. هال هم از او تقلید کرد و از این که



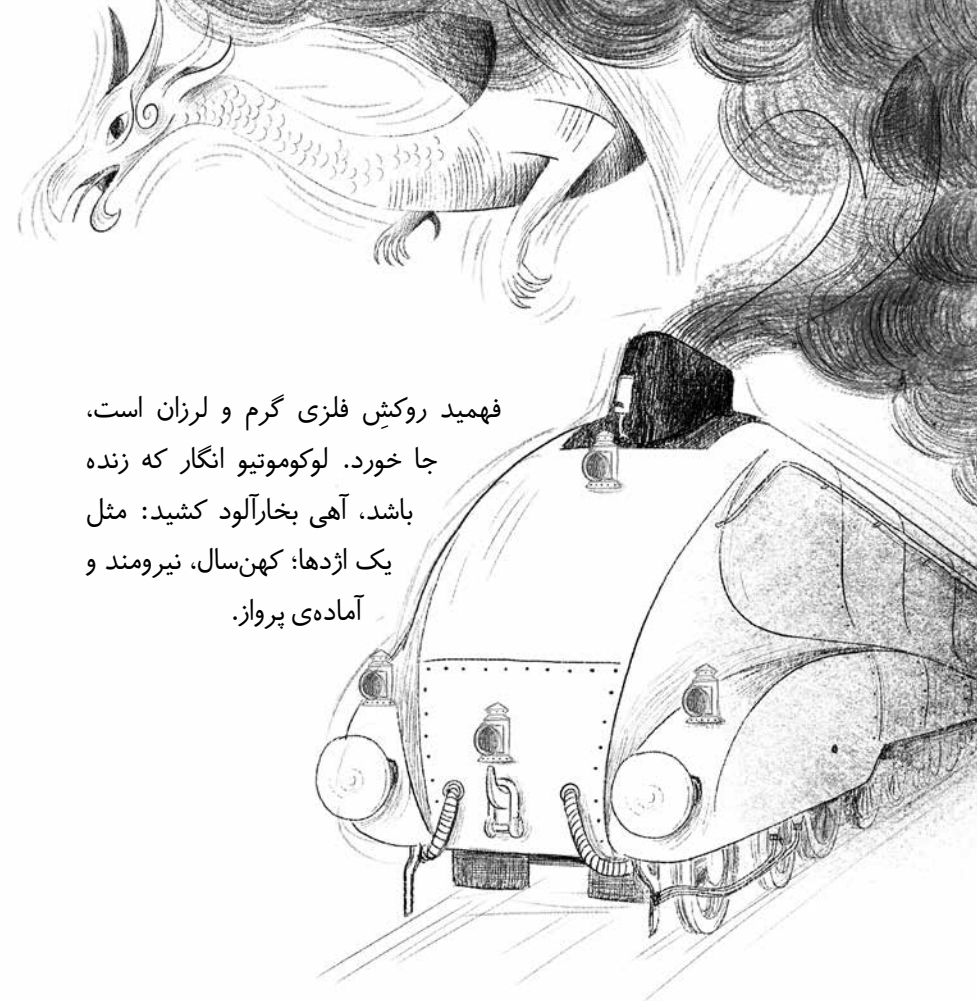
فصل سه

سگ‌های الماس‌نشان

سروکله‌ی مأمور قطار پیدا شد و گفت: «آقایون. تا هفت دقیقه‌ی دیگه سوت‌م رو به صدا درمی‌آرم.»

دایی نات با دست به او ادای احترام کرد. «ممنونم، گراهام.»
تا دوان دوان به سکو برگشتند، انبوه فلاش‌های دوربین چشم‌ها را زد.
زنی با موهای خاکستری و کلاه رایین‌هودی که با پیر بلند فرقاوت‌ترین شده بود، روی فرش قرمز ایستاده بود. چند ردیف گردن‌بند مروارید به گردنش آویزان بود که تاروی ژاکت شکار پشمی‌اش می‌آمد. دست دستکش‌پوشش را دایره‌وار تکان می‌داد و رو به پاپاراتزی لبخندی جدی می‌زد.
دایی نات به سالن غذاخوری پا گذاشت، کت و چترش را به ناظر ارشد داد و صدا زد: «زود باش.»

هال عقبی به طرف قطار می‌آمد، چون نمی‌توانست از پنج سگ سفید پشمالو چشم بردارد که قلاده‌هایی الماس‌نشان داشتند و دنبال زن موخاکستری می‌رفتند. مردی سرخ‌چهره با موهای چتری قهوه‌ای زنجیرهایشان را چسبیده بود و سعی داشت مهارشان کند.
هال عاشق سگ بود. هر سال موقع تولد یا کریسمس التماس می‌کرد



فهمید روکش فلزی گرم و لرزان است،
جا خورد. لوکوموتیو انگار که زنده
باشد، آهی بخارآلود کشید: مثل
یک اژدها؛ کهن‌سال، نیرومند و
آماده‌ی پرواز.